



زندگینامه

شهید علیرضا کاظمیان بیستم آبان هزار و سیصد و سی و پنج در تهران دیده به جهان گشود. تا کلاس ششم با برادرش حسین در دبستان علوی با معدل بیست درس خواند و به دبیرستان علوی رفت و با معدل بیست در رشته ریاضی تا سوم خواند و از همان دوران نوجوانی وارد مسایل سیاسی شد. شبها با زحمتی بسیار کتاب های دکتر شریعتی را که ممنوع بود به خانه می آورد و می خواند. حضور در مدرسه علوی و برخورداری از فضای مطالعاتی و مباحثاتی که برگرفته از حوزه علمیه بود باعث شد به هر زحمتی در کلاسهای فقهی استاد روزبه حاضر شود. ایشان در مورد علیرضا می گفت: سوالات و دقت ایشان قابل تحسین است. از همان موقع وارد سیاست شد. بعد از پایان سال سوم دبیرستان به دلایلی به فکر تحصیل در رشته ی طبیعی افتاد ولی همه ی خانواده با او مخالف بودند و می خواستند که او در رشته ی ریاضی ادامه تحصیل بدهد. در تابستان به اتفاق خانواده یک سفر پنجاه روزه به سوریه، لبنان و عربستان سعودی و بیت الله الحرام رفت. سال چهار و پنجم دبیرستان را با موفقیت به پایان رساند و در عید نوروز سال پنجم دبیرستان هم سفر مجددی به عربستان، سوریه و مصر داشت. سال ششم متوسطه بود که به خاطر علاقه اش به پزشکی از ریاضی به طبیعی تغییر رشته داد. علیرضا در تصمیم تغییر رشته مصمم بود و چون دانش آموزان امتحانات ثلث اول سال ششم را هم داده بودند پنج ماهه تمام کتابهای سال چهارم، پنجم و ششم طبیعی را خواند تا ثلث بعد را با بچه های کلاس طبیعی امتحان دهد. علیرضا شبانه روز درس خواند و بسیار تلاش کرد تا در کنکور سراسری رشته ی پزشکی دانشگاه تبریز قبول شد. برادرش هم در دانشگاه تهران قبول شد. قبل از کنکور برای ادامه تحصیل در آمریکا اقدام کرده و از بهترین دانشگاههای آن جا پذیرش گرفته بودند. گذرنامه، ویزا، بلیط هواپیما و اسباب سفر هم آماده بود ولی بعد از اینکه هر دو در دانشگاه قبول شدند تصمیم گرفتند که نروند. سال اول دانشکده را با موفقیت خواند. یک روز عصر در منزل را زدند. چهار پنج نفر که از قیافه آنها مشخص بود که ساواکی اند وارد شدند. تا دیدند ما دو

دانشجو هستیم یک راست به اتاق ما رفتند و آنجا را زیر و رو کردند. ولی هر چه گشتند چیزی نیافتند. انگار که کور بودند؛ کتابهای دکتر شریعتی و حتی رساله‌ی امام خمینی را که بین کتاب‌ها بود ندیدند و دست از پا درازتر خانه را ترک کردند. علیرضا دوره‌ی انترنی خود را به صورت مهمان در دانشگاه تهران گذراند. او به مطالعه در هستی و نگرش‌های عارفانه بر انسان علاقه‌مند بود. طی دوران دانشجویی با آثار استاد مطهری ارتباط قوی برقرار نمود. هر شب جمعه در محضر درس تفسیر استاد آیت‌الله شبستری حاضر می‌شد. او بسیار رقیق القلب و مردم دوست بود و به طور مستمر برای طبابت و درمان به مناطق محروم اطراف تبریز می‌رفت و بیمارانی را که نیاز به مداوای بیشتر داشتند را به شهر می‌آورد و شخصاً به دنبال مداوای آنان می‌رفت. بازدید از شهرک جذامیان و دیدن وضع اسفبار بیماران آن چنان احساسات لطیف او را جریحه دار می‌کرد که تا چندین روز افسرده بود. همزمان با شروع تحولات انقلابی در مبارزات مردمی شرکت فعال داشت. با تعطیلی دانشگاه‌ها به علت اعتصابات دانشجویی به تهران برگشت و در بیمارستان سوم شعبان به طبابت رایگان بیماران پرداخت. پس از وقوع حادثه هفده شهریور به کمک مجروحان آن واقعه رفت حتی برای ادامه درمان به منازل زخمی‌ها هم مراجعه می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب، به اتفاق یک گروه پزشکی به همراه دکتر ولایتی به شهرستان زابل رفتند و مشغول درمان و مداوای بیماران شدند. در سال پنجاه و هشت ازدواج کرد و خداوند دو فرزند به نام‌های مهدی و هادی به او بخشید. با شروع انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها به تهران آمد و در سازمان انتقال خون مشغول به کار شد. بعد از باز شدن دانشگاه‌ها به تبریز رفت و دوران دانشجویی را در آن جا گذراند. سال آخر دانشجویی سه بار به جبهه رفت در سال شصت و یک که بار آخر بود به اندیمشک رفت و از آن جا به خط مقدم منطقه پیرانشهر برای مداوای مجروحین رفت. دو مونس همیشگی داشت، قرآن که یار و همدم صبحگاهی‌اش بود و دیگری مثنوی مولوی. در اعتقاداتش ثابت قدم بود، رضای خداوند برایش بسیار اهمیت داشت و با منافقینی که می‌خواستند عمل و کردارشان را با اسلام توجیه کنند درگیر می‌شد. عمل به مستحبات و ترک مکروهات برایش امری عادی بود. در امر به معروف و نهی از منکر به جای دستور بیشتر پیشنهاد می‌داد و از مجادله در بحث خودداری می‌کرد و در بیشتر مواقع برای نظرات خویش احتمال خطا قایل بود. در قضاوت نسبت به اعمال و رفتار دیگران تعجیل نمی‌کرد. در تطبیق خدمات پزشکی با موازین شرعی خیلی کوشش می‌نمود. سعی در طی مدارج عالی علمی داشت و معتقد بود یک فرد مسلمان باید در رشته خود عالی‌ترین مقام را دارا باشد. تخصص را در خدمت مکتب می‌دانست و خود را رزمنده‌ای مانند دیگر رزمندگان می‌دانست و بر اساس همین اعتقاد بود که در عملیات والفجر دو وقتی برادران سپاه برای او مکان خاصی در یک بیمارستان صحرایی در نظر گرفته بودند با آن مخالفت کرد و خود را به اورژانس مرزی در منطقه پیرانشهر در پشت خاکریزها در نزدیک‌ترین مکان به خط منتقل کرد. شب عملیات والفجر دو دشمن با توجه به داشتن گرای آن مکان تا صبح اطراف آن منطقه را زیر آتش گرفت و سپیده دم همان روز بر اثر اصابت توپ به اورژانس علیرضا دعوت حق را لبیک گفت و به فیض شهادت نائل آمد.

قسمتی از وصیت نامه شهید

عزیزانم تقوی خدا را پیشه کنید، ذکر خدا را فراموش نکنید و همیشه به یاد او باشید که یادش آرامش بخش و حیات آفرین است. قرآن را دریابید و عترت را که در زمان ما این دو بسیار غریب‌اند. عزیزانم به دستور الهی عمل کنید و قرآن را الگوی خود قرار دهید زندگی ائمه را، مبدا اعمال خود را با قرآن توجیه نمایید. تنها وسیله نجات چنگ زدن به ریسمان الهی یعنی کتاب و سنت است، راستی را پیشه کنید و هرگز دروغ نگوئید. علمای اسلام را تنها نگذارید که تنها گذاشتن آن‌ها تنها گذاشتن اسلام است. از مرگ در راه خدا نهراسید. بدانید که این دنیا دار قرار نیست اینجا منزلگاه است نه مقصد. هرچه می‌توانید با عمل نیک توشه برای آخرتتان ذخیره کنید. عزیزانم همیشه دیگران را بر خود مقدم بدانید. هیچ‌گاه خود را محور و مرکز دنیا ندانید. که اگر امری بر خلاف میل تان روی داد به زمین و زمان بد بگوئید. بدانید که دنیا بسیار عظیم است و شما در برابرش بسیار خرد و ناچیز هستید. به امور مسلمین و اصلاح امرشان بیندیشید و زندگیتان را در این راه صرف کنید که اگر این کار را نکردید مسلمان نیستید. جز برای رضای خدا برای رضای احدی عملی را انجام ندهید که بازنده اید اگر چه عمل بسیار ظاهرش نیک باشد.

خاطرات معلم علیرضا

برادران دو قلو نبودند اما دو قلو به نظرمی آمدند؛ علیرضا و حسین را می‌گویم. شش سالشان تمام شده بود و وارد هفت سال شده بودند. گرچه علیرضا از حسین بزرگتر بود. مدرسه‌ی علوی آمده بودند تا پا به نخستین دوران تازه و مهم زندگی بگذارند. من هم نخستین روزهای معلمی ام بود. علیرضا اندکی بلندتر و تکیده‌تر بود و حسین کوتاه و چاق. چشمهای علیرضا درشت‌تر، صورتش مهتابی و موی سرش خرمایی‌تر از حسین، با گردنی افراشته و نگاهی نافذ. حسین صاف‌تر حرف می‌زد ولی علیرضا مثل کسی که ناراحتی سینه داشته باشد قدری با فشار حرف می‌زد؛ طوری به نظر می‌رسید که موقع حرف زدن عصبی است. روز اول سال تحصیلی مدرسه برای بچه‌ها قدری غریبه است. حسین و علیرضا هم مثل دو تا قمری در صف کلاس و در زنگ تفریح به هم چسبیده بودند. حواسم به آن‌ها بود و تا چند روز آنها را از هم سوا نکردم. گذاشتم غریبگی مدرسه افت کند؛ بعد جایشان را در کلاس عوض کردم؛ علیرضا را آخر کلاس و حسین را جلوی کلاس نشاندم. علیرضا نشاط کودکی را داشت اما از کم حرفهای کلاس به حساب می‌آمد البته پخمه به نظر نمی‌آمد. حسین بیشتر از علیرضا بازی می‌کرد و در شادی‌های کودکانه قهقهه می‌زد اما علیرضا بیشتر لبخند می‌زد. از همان سه چهار ماه اول رقابت درسی بین دو برادر آغاز شد. البته علیرضا هرکس که در کلاس فکر پیشی گرفتن از او بود را زیر نظر داشت. اگر حسین یک روز نیم نمره در دیکته جلو می‌افتاد آرامش او به هم می‌خورد. غبطه آزارش می‌داد و فقط در درس این طور بود. یادم نیست زمستان همان سال بود یا سال بعد، که هر دو را مدتی از آن نشاط کودکانه خالی یافتم. حتی یک روز احساس کردم حواسشان هنگام درس جای دیگری است. زنگ تفریح علیرضا را صدا کردم، حسین را هم با اشاره‌ی دست فرا خواندم و پرسیدم: شماها چگونه؟ هیچی آقا؟ چیزی هست که به من نمی‌گویید خونه چه خبر شده؟ شماها به جوری غصه دار هستید که هر معلمی می‌فهمه. چشمهایشان از اشک پر شد؛ سر را پایین انداختند. علیرضا گفت: آخه بابا رفته و دیگر نتوانست ادامه بدهد.

یعنی چی بابا رفته؟ رفته آلمان، اوه پسرا شماها که منو کشتین. فکر کردم بابا رفته کره ی ماه. هردو خندیدند و حسین گفت: آخه آقا خیلی وقته رفته؛ پنج ماهه. خوب این که کاری نداره. شما آدرس بابا را بیارین؛ اگر من به بابا نامه بنویسم زود برمی گرده. اما شما باید بدونین که بابا حتماً کار داشته مگه نه؟ مثل دو تا گل سرهایشان را پایین انداختند و تصدیق کردند. سر را که دوباره بالا کردند، لبهایشان می خندید ولی چشمهایشان خیس بود. سالهای ابتدایی مثل برق گذشت و من هر دوی آنها را گم کردم. سالهای آخر دبیرستان آنها، من به زندان ساواک افتادم. بعد از پیروزی انقلاب و آزادی زندانیان، علیرضا را که برای کار یا دیداری به دبیرستان علوی آمده بود دیدم. پسرک کم سخن دیروز با چشمان هوشمند و پرسش گر امروز مردی بزرگ بود. درکمال جوانی و خوش خالی همدیگر را بوسیدیم و اشک در چشمانم جمع شد. کناری رفتیم و خاطره ها را با هم مزه مزه کردیم گفت که دکتر شدم و من خیلی خوشحال شدم و باز او را گم کردم تا اینکه یک روز روزنامه کیهان را که می خواندم پاهایم سست شد خبر کوتاه بود اما مصیبت سنگین و سترگ. خبر این بود «پزشک داوطلب در عملیات والفجر دو به شهادت رسید» مطلب نسبتاً مفصلی را که کیهان با احترام کامل نوشته بود نتوانستم بخوانم زیرا اشکهایم به عکس علیرضا که کنار مطالب چاپ شده بود خیره مانده بود. شاگرد سابق من؛ اینک آموزگار من شده بود.

صحبت های مادر شهید

علیرضا یک دنیا صفا، پاکی و صداقت بود. ناراحتی و غصه هایش را برای هیچ کس نمی گفت تا مبادا کسی ناراحت شود. خدا او را برای خودش خلق کرده بود؛ تمام کارهایش برای خدا بود. در زندگی کوتاهی که داشت هیچکس را نرنجانده بود. پیش خدا روسفیدم که بهترین فرزندم را تقدیمش کرده ام.

خاطرات همسر علیرضا

اگر چه زندگی مشترک کوتاهی داشتیم اما نتایج پر ثمری عایدمان شد. اردیبهشت سال شصت بود که خداوند پسری به نام مهدی به ما عنایت کرد. وسائل سفر حج برای علیرضا فراهم شد و به حج رفت. خیلی پاک و بی ریا برگشت. سیرت و صورتش نورانیت خاصی پیدا کرده بودند. دو هفته بعد برگشتن از حج به دلیل باز شدن دانشگاه ها به تبریز رفت و ما به دلائلی در تهران ماندیم و از ایم مسئله خیلی ناراحت بودیم. در اردیبهشت سال بعد خداوند پسر دیگری به نام هادی به ما عطا کرد. برایش مشکل بود که من با دو فرزند تنها در تهران و او در تبریز بماند از این جهت تلاش کرد که دوره کارآموزی رادر تهران بگذراند و به لطف خدا به عنوان انترن مهمان در دانشگاه تهران آغاز به کار کرد. کارش خیلی سنگین بود. کشیک ها و مطالعات پزشکی کمتر به او اجازه می داد که در منزل با بچه ها بازی کند. بچه ها را به بازی کردن با وسایل پزشکی آشنا کرده بود و آرزو داشت در کنار دو فرزندش بخشی از درمان جامعه را برعهده بگیرد. در همان یک سالی که در بیمارستان مشغول به کار شده بود همکارانش می گفتند: علیرضا کس دیگری بود. او میان ما نمونه و الگو شده بود. با تکبر قدم بر نمی داشت و غرور علمی او را ننگرفته بود. مسائل زیادی از جمله نبودن امکانات کافی در بیمارستان او را رنج می داد. اما اینها باعث نمی شد که او از مسئولیت سنگین خود سر باز زند. گاهی علاوه بر شیفت و برنامه در

بیمارستان می ماند و به بیماران رسیدگی می کرد. در درمان بسیار دقیق بود و برای بعضی از مسائل درمانی با استادان دینی خود مشورت می کرد. حس ایثارگری که در وجودش بود باعث شد از پزشکان داوطلب برای رفتن جبهه شود. از مسئولین وزارت بهداشتی تقاضا کرده بود به جای اینکه دکترهای اجنبی را از ممالک دیگر وارد این مرز و بوم کنید و ناموس اسلامی مان را در اختیارشان بگذارید استاد و مربی بیاورید که همین جا دکتري که از عقاید اسلامی بهره مند باشد آموزش دهد و خواسته بود هر عملیات او را به منطقه بفرستند و آن ها را در این مورد شرعا "مسئول کرده بود".

قسمتی از پایان نامه دکترای علیرضا

دنیای امروز ما دنیای تجربه های نوین و استفاده بشر از آنالیز این تجارب در جهت نیل به آرمانهای ایدئولوژیک خاص هر جامعه می باشد. ما به عنوان انسانهای آزادمنش خواهان گسترش برابری و عدالت و تقوی در جامعه خویش و سرتاسر بشریت می باشیم. در راه ایجاد این جامعه که تقوی معیار ارزش و نهایتش گسترش عدالت می باشد نیاز به شناخت هرچه بیشتر محیط و استفاده علمی و عملی هرچه بهتر از محیط را داریم. بر این اساس علم پزشکی که خواهان گسترش سلامت در جامعه می باشد از اولویت خاصی برخوردار است. ما بر این پایه در صدد شکوفا کردن این علم و ارائه تجربیات انجام شده در این رشته جهت استفاده همگان برآمدم.

خاطرات یک دوست

یک روز که برف همه جا را فرا گرفته بود قرار شد دو نفری به یکی از کوه های اطراف تبریز برویم. همیشه می گفت باید هدف دار و با برنامه و عرضی زندگی کنیم نه طولی و دگم. سحر راه افتادیم و علیرضا روزه بود. نزدیک ظهر بود و داشتیم برمی گشتیم که من روی برف ها سر خوردم و پایم به شدت آسیب دید طوری که به سختی قدم برمی داشتم. در مسیر به رودخانه ای رسیدیم که بایستی از آن عبور می کردیم. علیرضا وقتی وضعیت من را دید؛ در آن سرمای سخت پوتین ها و جوراب هایش را درآورد و شلوارش بالا زد و با اصرار فراوان مرا به پشت خود گرفت تا از آب که سرمایش تا مغز استخوان را می سوزاند بگذراند می گفت شدت سرمای این آب برای پایت ضرر دارد. آنقدر شرمنده اش شده بودم که قابل وصف نیست. و این شرمندگی به خصوص وقتی پاهایش چندین روز بعد کبود و دردناک شد صد برابر شد. علیرضا امانت دار خوبی بود؛ مثلاً زمانی که من قصد سفر داشتم وصیت نامه ای نوشتم و به او سپردم. هنگام بازگشت وقتی وصیت نامه را از او طلب کردم دیدم روی پاکت آن مطالبی نوشته شده، به او گفتم چرا روی وصیت نامه من تو نیز یک وصیت نامه ضمیمه کرده ای؟ گفت خدا را چه دیدی شاید تو بر نمی گشتی و من نیز عمرم به سر می آمد و تکلیف وصیت نامه و باز مانده های تو نامشخص می ماند.

علیرضا به درس و بحث اهمیت زیادی می داد ترجیح می داد بیشتر اوقاتش را به مطالعه روی علوم دینی و اخلاقی و طب بپردازد می گفت این ملت فردا از من طبابت خوب می خواهند. آن ها سه رکن اصلی زندگی مادی یعنی مال و جان و ناموس خود را در اختیار من می گذارند و من باید آن چنان باشم که خدا می پسندد باید بتوانم گوشه ای ناچیز از دردهای جسمی و روحی آنها را درمان کنم او تقریباً از سال پنجم تحصیلات

دانشگاهی بر اساس ضرورت جامعه و علاقه‌ی شخصی‌اش در رشته جراحی مغز و اعصاب به فعالیت پرداخت و سعی می‌کرد به طور احسن این رشته را فرا گیرد. یک روز خیلی خوشحال بود و گفت: ان شاءالله همین روزها شیرینی خواهم داد. گفتم موضوع چیست؟ گفت خدا فرزند دیگری به من عطا کرده به او گفتم که هنوز مهدی شیر می‌خورد و یک سالش نشده. با شوخی گفت امام زمان (علیه السلام) لشکر می‌خواهد و چون به امام هادی (علیه السلام) ارادت و علاقه‌ی خاصی دارم اسمش را هادی می‌گذارم. گفتم از کجا می‌دانی پسر است. با خنده گفت: خانواده ما نرو کند! گفتم نروک یعنی چه؟ گفت یعنی فرزندانمان همه نزنند و ماده نداریم. یک روز در یکی از بیمارستانهای آموزشی روانی یک بیمار جلوی او را گرفت و بی مقدمه به او فحش‌های رکیک داد و گفت: دیشب تو بودی که می‌خواستی مرا مسموم کنی. با لبخندی در جواب بیمار گفت ببخشید من نبوده‌ام کسی دیگری بوده و هنگامی که با پافشاری بیمار مواجه شد بیمار را بوسید و گفت من اشتباه کرده‌ام و من را نشان داد و گفت این آقا مامور قانون است و می‌خواهد مرا به دادگاه ببرد و چون می‌خواستم تو را مسموم کنم محاکمه کند حالا تو هم وقتی می‌بینی که من پشیمانم و قانون هم من را دستگیر کرده به من فحش نده. بیمار آرام شد و گفت آخر بگو من به تو چه بدی کرده‌ام که می‌خواستی من را با چهار بچه قد ونیم قد مسموم کنی. حالا جریمه ات این است که یک بسته سیگار برای من بخری و بعد از گرفتن ده تومان رو به من کرد و گفت آقای رئیس او را کمتر زندانی کن. پسر خوبی است و از ما جدا شد. من با دیدن این موضوع بسیار خندیدم. ولی علیرضا گفت اگر چند لحظه در مورد خرجی، تغذیه، تربیت چهار بچه اش فکر کنی خنده از یادت می‌رود. اگر فکر کنی که این پدر و یا برادر بزرگ خود تو است که از ناملايمات اجتماعی اقتصادی و سیاسی جامعه به این روز افتاده دیگر نمی‌خندی.